

مدرسه کورش و پلیس مخفی

تابستان سال ۱۹۳۰ بود. شهر تهران با هوای گرمی که در این ایام برای اهالی به ارمغان می آورد مردم را بعد از ظهرها بدرون خانه‌ها می فرستادند تا دمی بیاسایند و از موج حرارت در امان باشند. عده‌ای به زیرزمینها پناه می بردند و عده‌ای زیر سایه درخت‌های حیاط و یا گوشه اطاق ساعتی بخواب می رفتند. در آن ایام داغ، یخ حکم کیمیا داشت و اگر احیاناً جائی پیدا میشد کثیف و مملو از آت و آشغال بود. بهر حال بعد از ظهر بود و من نیز در خانه مشغول استراحت بودم که دق الباب خانه بصدا در آمد و بعد از آنکه در را باز کردند بمن گفتند که دو نفر غریبه می خواهند مرا ببینند. به دیدن آنها رفتم دو مرد روسی بودند. من کمی زبان روسی میدانستم اما نه به آن حد که بتوانم با آنها براحتی گفتگو کنم. آنها هم شکسته بسته فارسی بلد بودند اما با زبان فرانسه آشنائی داشتند.

گفتند اسرائیل هستند و از روسیه فرار کرده‌اند. آنها را به خانه راه دادم. بعد از ساعتی گفتگو معلوم شد که این دو مرد یهودی بطور قاچاق وارد خاک ایران شده‌اند. هر دو در روسیه کمی سر بوده‌اند و هر دو تمایلات کمونیستی داشتند. علت فرارشان این بود که حتی بعد از انقلاب روسیه، بخاطر یهودی بودن دچار اشکالاتی شده بودند و از هرگونه تظاهر مذهبی منع گردیده بودند. جالب بود که با اینحال آنها هنوز به مرام سیاسی خود که برای آن تبلیغات وسیع ملی انجام شده بود وفادار مانده بودند. این دو قصد داشتند که به ارتص اسرائیل که در آنروزها

فلسطین خوانده میشد برونند. چون شنیده بودند که من به سرزمین اسرائیل علاقه بسیار دارم آمده بودند تا به آنها کمک کنم تا وسائل سفرشان را فراهم آورم. میگفتند: ما فراری هستیم. ویزای ایران را نداریم و نمیتوانیم به مسافرخانه برویم. اگر شهربانی ما را گیر بیاورد بی برو برگرد تحویل مقامات روسی میدهد و اگر دست روسها به ما برسد در تیرباران کردن ما جای هیچ حرفی باقی نمی ماند. به شما پناه آورده ایم. میخواهیم خواهش کنیم که فعلاً ما را در خانه خود پناه بدهید و بعد اقدام کنید که ویزای ورود به فلسطین بماندهند. ما میخواهیم به یروشالیم برویم.

بر آوردن خواهش آنها کاری ساده نبود. ایامی بود که قدرت رضاشاه نفس را در سینه ها حبس کرده بود و هیچکس جرأت نداشت کاری انجام بدهد که بر خلاف امیال ملوکانه باشد. پناهندگی به دو فراری بلشویک برای من خطر مرگ در برداشت. از جانب دیگر دست رد به تقاضای دو نفر غریبه اسرائیل کاری نبود که از عهده من بر بیاید. پس از تفکر و تأمل تصمیم خود را گرفتم. زندگی آندو را باید نجات میدادم. پذیرفتم که در خانها پناهنده شوند و در اتافی که در سمت دیگر حیاط بود منزل کنند و مهمان من باشند. اما این اول کار بود. باید ترتیبی میدادم که راهی سفر شوند و به اورشلیم برونند. برایشان از سوخنوت برسم آزمان تقاضای «سرتینیکا» کردم. دنبال کار را گرفتم و بعد از مدتی برای هر دو شان گواهی مخصوصی از سوخنوت رسید. آماده سفر شدند. یکی از ایندو مرد «بن صیون» نام داشت اما نام دیگری را که جواتر بود بخاطر ندارم.

«بن صیون» که ریش بزی داشت وقتی دانست که امکان سفرش به ارض مقدس فراهم آمده در حالیکه از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید دستی به شانۀ دوشش زد و گفت: رفیق! وارد ارتص که شدیم آنجا هم میخواهی تبلیغات کمونیستی را دنبال کنی؟

و «رفیق» جواب داد: فکر نکنم. آنجا که سرمایه دار و پرولتاریا وجود ندارد. باید صبر کرد تا سرمایه داری بوجود بیاید بعد انقلاب کارگری براه بیاندازیم! روزی که آن دو مرد اسرائیل روسی خانه مرا بقصد سفر به اورشلیم ترک

کردند روزی فراموش نشدنی بود. راه درازی در پیش داشتند. در هزینه سفر آنها را یاری دادم و خیر و صلاح هر دو را از خدا خواستار شدم. آندو نیز با محبتی بسیار صمیمانه از من و خانواده‌ام تشکر کردند و من آنها را تا گاراژی که در خیابان ناصرخسرو قرار داشت بدرقه کردم. به اسرائیل که رسیدند نامه تشکر آمیزی به من نوشتند اما دیگر هرگز آنها را ندیدم.

اولین خانه آپارتمانی در تهران

خانه‌های تهران در اوائل قرن بیستم بهمان شکل سابق باقی مانده بود. عموماً در هر چهار طرف خانه اطاقهایی ساخته میشد، یک سمت «آفتاب رو» یا بهتر گفته شود رو به آفتاب بود و سمت دیگر نور آفتاب نمی‌گرفت و طرف «نسا» قرار داشت. اطاقهای دو سمت دیگر حیاط هم بعضی از ایام سال نور آفتاب بخود میدیدند. بهر حال در سراسر پایتخت یک آپارتمان ولو دو طبقه دیده نمشد. در سال ۱۹۳۱ قطعه زمینی را که قبلاً متعلق به مرحوم عنایت‌الله سپهر بود در کوچه رجب‌آف که بعداً کوی سام نام گرفت خریداری کردم. روانشاد عزیز بنایان که از معماران معروف بود پیشنهاد کرد که آنرا به سبک خانه‌های اروپائی، دو طبقه بسازم. حرفش را پذیرفتم و طرح و اجرای آن را بدست هنرمندانه او سپردم و او اولین آپارتمان دو طبقه تهران را در آن زمین ساخت. هر طبقه دارای در ورودی جداگانه‌ای بود.

طبقه فوقانی را به کنسول ژاپن به ماهی ۴۵ تومان کرایه دادم. ذکر مبلغ کرایه از آنروست که خواننده این خاطرات به سرعت تورم در یک محدوده زمانی پی‌ببرد و ترقی قیمتها را در فاصله زمانی آینده خود حدس بزند. بهر حال خود و خانواده‌ام در طبقه اول این بنا می‌زیستیم. این آپارتمان که متعلق به یک یهودی بود و علاوه بر آن یک مهندس یهودی آنرا ساخته بود آتش حسادت بعضی تنگ‌نظران را برافروخت. شاید اینکه یکی از علل ضد یهودیگری را حسادت دیگران دانسته‌اند بی‌جهت نباشد.

داستان تأسیس دبستان کوروش

آپارتمان کوچه رجب اف از مدرسه اتحاد خیابان ژاله دور بود و چون آنروزها نه اتوبوس شهری بود و نه اتوبوس مدرسه و نه اینکه خانواده‌ها اتومبیل شخصی داشتند که بچه‌هایشان را خود به مدرسه برسانند آمد و رفت صیون پسر ارشدم و تنها دخترم هلن که آنموقع در مدرسه آلیانس درس میخواندند مشکل شد. چاره‌ای نبود جز آنکه آنها را از مدرسه اتحاد در بیاورم و اسمشان را در نزدیکترین مدرسه بنویسم. مدرسه آمریکائی‌ها در خیابان قوام‌السلطنه نزدیک خانه ما بود. هلن به آن مدرسه رفت و صیون هم در مدرسه سن لوئی ادامه تحصیل داد.

مدرسه آمریکائی‌ها روزهای شنبه باز بود و یکشنبه‌ها تعطیل بود. یک روز شنبه هلن در حالیکه کودکانه زار زار می‌گریست از دبستان به خانه آمد. نگرانش شدم. دستش را گرفتم و پرسیدم «چی شده پدر؟» هق هق میکرد و نمی‌توانست حرف بزند. کمی که ساکت شد گفتم: «من دیگر اسرائیل نیستم» مادرش پرسید: «چرا دخترم؟ چی شده مگر؟» هلن همانطور که آرام آرام نفس نفس میزد و اشک در دیدگانش خشک شده بود گفتم: «امروز که شبات است در مدرسه بدست ما شمع روشن دادند تا موقع خواندن دعا آنرا نگه داریم».

حرف هلن، این فرشته نازنین من، قلبم را تکان داد. در یک آن تصمیم گرفتم در آن محله یک دبستان یهودی ایجاد کنم. چیزی که مرا در انجام این فکر مصمم تر میکرد آن بود که با روی کار آمدن رضاشاه انجمن صیونیست دیگر بسته شده بود و جایی نبود که یهودیان تهران بتوانند زبان عبری بیاموزند. مدرسه یهودیها می‌توانست کانونی برای آموزش زبان عبری هم باشد. همانروز به نزد زنده یاد فرج‌الله حکیم رفتم. جریان را با او در میان گذاشتم و از وی کمک خواستم. با روی خوش پذیرفت که برای ایجاد مدرسه با من همکاری کند. روز بعد به اتفاق او نزد مرحوم «شموئل اسحق حی» رفتم و وی را تشویق به کمک نمودیم. وی نیز حاضر شد که به جمع ما پیوندد.

دیری نگذشت که در کوچه ایران محلی کرایه کردیم و دبستان کوروش را

تأسیس نمودیم. آقای مظفر مسنن که به تازگی از پاریس آمده بود بریاست مدرسه برگزیده شد و حقوق مکفی نیز برای وی در نظر گرفته شد. از آنجا که یکی از ویژگیهای بسیار ناپسند افراد جامعه ما بزرگ نشان دادن خویش و نادیده گرفتن دیگرانست، رئیس مدرسه همه جا منتشر کرد که خود وی مؤسس و بانی مدرسه کوروش بوده، و حتی بعدها این ادعا را نیز به نوشته در آورد.

ترس دکتر لقمان، نماینده مجلس، از انجمن کوروش

طرز فکر و نحوه برداشت نخستین رئیس مدرسه برایم چندان مهم نبود. مسئله اصلی این بود که دبستانی برای بچه‌های اسرائیل که در منطقه‌ای از تهران زندگی می‌کردند، تأسیس شود ولی آنچه مرا بسختی عذاب میداد عکس‌العمل بعضی‌ها در برابر اقدامات فرهنگی و خدمات اجتماعی افراد دیگر بود. این واکنش‌های عجیب وقتی که به کارشکنی و چوب لای چرخ گذاشتن می‌رسید جداً داد انسان را هر چقدر هم میخواست صبور و شکیبا باشد به آسمان میرساند. از جمله این کارشکنیها اقدامات تأسف آور دکتر لقمان نهورای بود که در مقام نمایندگان کلیمیان در مجلس شورایملی خدمت میکرد. وی از یک طرف می‌ترسید انجمن کوروش در زمانی که بدستور رضاشاه همه انجمن‌ها و دستجات و احزاب غیر قانونی اعلام شده بود موجب دردسر نماینده کلیمیا شود و از جانب دیگر فکر میکرد من انجمن کوروش را به این خاطر بوجود آورده بودم که اتکائی برای من باشد و خود را میخواستم بکمک آن کاندید نمایندگی مجلس کنم.

شرم دارم بنویسم اما اگر حقایق را از جامعه یهودی ایرانی پنهان کنم احساس شرم بیشتری خواهم کرد. جناب دکتر لقمان، بدون آنکه حتی با اعضای انجمن کوروش نشستی داشته باشد و از ته و توی قضیه بدرستی خود را مطلع کند به اداره سیاسی شهربانی و وزارت فرهنگ کتباً اطلاع داد که دبستان کوروش بمنظور پروپاگانه صیونیستی بوجود آمده و دکتر حبیب لوی هم عامل اصلی آنست. این نامه‌های زهرآلود که بی شباهت به نامه‌های فتوکیبی شده‌ای که افراد پائین جامعه علیه هم دست بدست میدهند نبود چه نتیجه شومی داشت؟ یک روز از طرف

دولت آمدند و دبستان کوروش را بستند. عجب‌ا که در برخوردهای معروف دکتر لقمان و مستر حثیم من همیشه جانب دکتر لقمان را گرفته بودم اما این آقای نماینده چشمانش را بر هم گذاشته بود و چنین تحریکات زنده‌ای علیه من به عمل می‌آورد.

پلیس مخفی شهربانی در تعقیب من

در بحبوحه همین کارشکنی‌ها و «خبرچینی‌ها» بی اساس بود که شبی در داروخانه پاستور، در حالیکه پشتم به خیابان بود با سلیمان روانباز صحبت می‌کردم. او که روی به خیابان داشت گفت: «دکتر! صورتت را برنگردان. فقط گوش کن بین چه می‌گویم. مردی آنطرف خیابان ایستاده و مراقب تست. لباس شخصی معمولی پوشیده. کلاه سرش نیست. کت و شلوارش راه‌راه است. پیراهنش زرشکی است. مرتب دارد ترا می‌پاید. فکر کنم مأمور آگاهی باشد. از دواخانه که رفتی بیرون بین تو را تعقیب می‌کند یا خیر».

داروخانه را که ترک کردم مواظب بودم ببینم آیا واقعاً آن مرد در تعقیب من است یا خیر. سرم را که برای یک لحظه به تندی برگرداندم دیدم دارد پا پیای من می‌آید. در میدان توپخانه همینکه سوار اتوبوس شدم او هم آمد بالا. نزدیک منزل که پیاده شدم او هم دنبالم آمد. دیگر برایم شک نماند که او مأمور اداره سیاسی است. شاید می‌خواست بداند که عامل تأسیس انجمن و دبستان کوروش با کدام افراد صیونیست دیگر آمد و رفت دارد.

من در موقعیت ناراحت‌کننده‌ای قرار گرفته بودم. اما چون نیت خیر داشتم نه از میدان در رفتم و نه در پی کارهای انتقامجویانه علیه دیگران بر می‌آمدم. مضافاً بر اینکه در اینگونه موارد همیشه دست غیب الهی به مدد می‌آید و گره از کارهایم می‌گشود و در اینجا باید بقول معروف پراتتزی باز کنم و اشاره به خاطره‌ای دیگر که مربوط به داستان مدرسه کوروش میشود بکنم: چند سال پیش از این قضیه، یکی از پسرانم سخت بیمار شده بود و همسرم که مثل هر مادر یهودی دیگر جسم و روحش را از برای فرزندانش می‌خواهد نذر کرده بود که پس از بهبود جگر

گوشه‌مان برای زیارت سارح بت آشر به اصفهان برویم. فرزندان بهبودی کامل خود را باز یافت و ما راهی اصفهان شدیم. رئیس مدرسه آلیانس اصفهان مسیو ناسی بود و من خیلی خوب با او و کارهائی که کرده بود آشنائی داشتم. روزی در اصفهان شخص جوانی به نام ابراهام اُف که افغانی بود و به زبان عبری تسلط داشت در برخورد با من گفت: «نزد مسیو ناسی رفتم و تقاضای کار کردم قبولم نکرد. گفتم می‌توانم معلم عبری باشم نپذیرفت. من حالا آه در بساط ندارم و نمیدانم چه باید بکنم. آیا شما می‌توانید کاری کنید که ناسی مرا استخدام کند».

من رفتم نزد مسیو ناسی. با هم احوالپرسی کردیم و چند دقیقه از این در و آن در گفتیم. بعد از او خواستم بپرسم ابراهیم اُف را به عنوان معلم عبری استخدام کند و نگذارد این مرد درس خوانده با وضع تلخ زنده‌ای زندگی را در غربت بگذرانند. به او گفتم اینکار هیچ رنگ ترحم ندارد بلکه به نفع مدرسه آلیانس است که کسی را داشته باشد که زبان عبری را مثل زبان مادری اش بخوبی حرف می‌زند و می‌تواند آنرا تدریس کند. پذیرفت و ابراهیم اُف در اصفهان مشغول بکار شد.

در همان ایامی که دکتر لتمان برای من زده بود و رکن دوو اداره آگاهی مرا در تنگنا گذاشته بود، یکشب بارانی در چهارراه یوسف آباد به ابراهیم اُف برخوردم. سلامی و احوالپرسی و بعد قصد خداحافظی که او دستم را گرفت و گفت: «کار مهمی با تو دارم» گفتم: «بگو». گفت: «اینجا نمیشود. زیر این باران تند نمیشود. بیا برویم توی کافه بنشینیم چند دقیقه‌ای صحبت کنیم». قبول کردم. در کافه نزدیکی نشستیم.

سر صحبت که باز شد ابراهام اُف گفت: «دکتر، زندگی ام را مدبون توام و اگر بگویم همان کار و کسبی که شما برایم در آلیانس اصفهان دست و پا کردی باعث ترقی من شد باور نخواهی کرد. بگذریم از داستان زندگی من. همینقدر بگویم که من در تهران با ادیب السلطنه در شهربانی خیلی دوست هستم، این هفته مرا خواست و راجع به شما سئوالات فراوانی کرد. معلوم شد آدمهای نابابی تهمت‌های

به شما زده‌اند و شما را دشمن حکومت معرفی کرده‌اند. من همه حرفهائی که در باره شما زده‌اند تکذیب کردم و به ادیب السلطنه اطمینان دادم که شخص شما انسان پاک و شریف و درستکاری هستید و هیچ قصدی جز خدمت به جامعه و مردم و کشورتان ندارید و هیچ وصله ناجوری به شما نمی‌چسبد. بهر حال ذهن او را در مورد شما کاملاً روشن کردم.

از قضا در همین احوال وزیر فرهنگ وقت آقای رهنما که از بیماران من بود روزی برای معالجه دندانش به مطب من آمد و هر چند که از تمام جزئیات مدرسه کوروش مطلع بود اما به روی من نمی‌آورد. ناچار من خود در آنروز سر سخن را گشودم و به وزیر فرهنگ حکومت رضاشاه داستان اصلی را گفتم. گفتم: «دختر من هلن که به مدرسه آمریکائیها میرفت یک روز شنبه گریه کنان بخانه آمد. او از پروپاگانه مذهبی مدیران مدرسه وحشت کرده بود و فکر میکرد دین اجدادی‌اش را از دست داده و من با کمک عده‌ای از مردان نیکوکار کلیمی این دبستان را فقط بخاطر تعلیم و تربیت کودکان یهودی به راه انداختم».

رهنما گفت: «ترتیبی میدهم که فردا مدرسه کوروش باز بشود» و به قولش وفا کرد. مدرسه باز شد و بچه‌ها دوباره بسوی آن روان شدند. دیری نگذشت که دبیرستان هم به دبستان اضافه شد و مدرسه‌ای که بعد از آلیانس مهمترین نهاد فرهنگی یهودیان تهران بود پای گرفت. اما محل کرایه‌ای کوچک بود و باید فکر دیگری می‌کردیم.

بنای جدید مدرسه کوروش

یک دلال معاملات ملکی که از وضع مدرسه با خبر بود روزی نزد اعضای انجمن آمد و گفت: «نزدیک خیابان پاریس خانه بسیار بزرگی در شرف معامله است به قیمت شانزده هزار تومان. برای ایجاد مدرسه کوروش خیلی مناسب است. اگر شما در خرید آن عجله نکنید معامله میشود و از دست میرود. این موقعیت را از دست ندهید». روزی دسته جمعی به دیدن آن خانه بزرگ رفتیم. و دیدیم که چقدر برای هدف ما مناسب است. اما اشکال کار آن بود که ۱۶ هزار تومان در آن زمان

مبلغ کوچکی نبود که بشود آنرا ظرف مدت کوتاه جمع آوری کرد. اینکار ماه‌ها وقت لازم داشت و می‌بایست با افراد خیر یک‌یک ملاقات و گفتگو میکردیم. در عین حال نمی‌خواستیم آن محل مناسب را از دست بدهیم. این بود که من پیشنهاد کردم ۸ نفرمان هر کدام یک سفته دو هزار تومانی بدهیم و عزیز القانیان که در بانک شاهی اعتبار داشت سفته‌ها را با ضمانت خود به آن بانک بفروشد و با پول بدست آمده خانه خریداری شود. پیشنهاد من بعد از بحث درباره آن مورد استقبال قرار گرفت و مطابق آن عمل شد و خانه خریداری گردید. حالا همین محل میلیون‌ها تومان قیمت دارد.

بهر حال در مرحله نقل و انتقال به محل جدید، مرحوم مطلوب ریاست مدرسه تعیین گردید و وی که خود از خدمتگزاران به نام جامعه ماست در امر آموزش و پیشرفت مدرسه چنان خدمات درخشانی انجام داد که بزودی این مدرسه اگر نگویم که از بعضی جهات از آلیانس تهران پیش افتاد، با آن که از حمایت یک سازمان عظیم جهانی برخوردار بود کوس برابری میزد. گشایش بنای جدید مدرسه کوروش که مورد نیاز مردم بود بقدری با استقبال روبرو گردید که بزودی سالن بزرگی برای کنیسا و مجالس عروسی در همین محل ساختیم و توجه جامعه یهود تهران را هر چه بیشتر به آن جلب کردیم.

باور نخواهید کرد که اگر بگویم بعد از اینهمه زحمتهای و تهمتهای و بردباریها و تلاشها، یک روز شبات که به کنیسای کوروش رفته بودم آقائی که ظاهراً از خادمان کنیسا و فقط با اسامی افراد متمکن و متظاهر آشنائی داشت و نمیدانست که من در فراهم آوردن سازمان فرهنگی / مذهبی کوروش چه نقشی داشته‌ام، وقتی دید من در یکی از ردیف‌های جلو نشسته‌ام و یکی از «معاریف» بدنبال صندلی می‌گردد به من گفت: «آقا شما بفرمائید آن عقب بنشینید. جایتان را به ایشان بدهید...» من بی آنکه چیزی بگویم رفتم عقب نشستم. تفیلایم را خواندم ولی آنقدر دلم از آدمهای نمک‌نشناس، از وکیل مجلس گرفته تا شماش کنیسا گرفت که هر چه با خود کردم دیگر نتوانستم پا به کنیسای کوروش بگذارم. بعدها که مؤسسه کوروش بزرگتر شد، اعضای کمیته آن چنان مرا بدست فراموشی سپردند که هنگام جشنها از

جمله جشن‌های فارغ‌التحصیلی و توزیع گواهینامه‌ها مرا دعوت نمیکردند. سالهاگذشت روزی شاردوان خلیل نهائی، پسر خاله‌ام به من گفت: «اگر کسی نداند، من خوب میدانم که شما در تأسیس و گسترش مدرسه کوروش چه فعالیتها کرده‌اید و با عده‌ای از دوستان خود از جمله مؤسسين آن بوده‌اید. اینست که قصد دارم پلاکی را که اسامی بنیانگزاران کوروش با سپاسنامه بر آن حک شده باشد طی جشن مفصلی در این مدرسه، بر محل مناسبی از این بنا نصب کنم.» به او گفتم: «مگر میخواهی مرا بیش از این با حربه قدرناشناسی رنج بدهند. من نه تنها در سازمان کوروش بلکه در خیلی دیگر از انجمنها و مؤسسات و سازمانهای دیگر جامعه یهودیان شرکت داشته‌ام و تا جایی که مقدورم بوده خدمتها کرده‌ام. اما همینکه اعضای بعدی آمدند دیگر من از یادها رفتم. بین در همین مدرسه کوروش کار بجائی کشیده که حتی در جشنهای خود از دعوت من خودداری می‌کنند حالا تو میخواهی این افراد را به جشن سپاسگزاری از من دعوت کنی؟» حرفهایم خلیل نهائی را هشیار کرد و او را از تصمیمی که درباره نصب پلاک داشت منصرف نمود و من بخاطر همین انصرافش از او تشکر کردم!

عدم موفقیت در تأسیس لابراتوار پزشکی

شاید این از خصوصیات خاص خانواده‌های یهودی باشد که اغلب میان اعضای یک خانواده پسر یا دختری نسبت بزندگی خواهران و برادرانش احساس مسئولیت بیشتری میکند و نه تنها میکوشد که پدر و مادر در رفاه باشند بلکه تا آنجا که توان داشته باشد نگران آسایش دیگر افراد خانواده پدری هم هست. در سال ۱۹۳۲ برادرم عزت‌الله که با مارگو دختری از ایسرائلهای ترکیه مقیم پاریس ازدواج کرده بود به تهران آمدند. در آنزمان خانه‌ای را که من در آن مطب هم داشتم قرار بود از طرف دولت برای خیابان بندی جدید خراب کنند. لذا من مطب و خانه‌ام را به کوچه و ثوق نظام واقع در خیابان لاله‌زار انتقال دادم. در این منزل اطاقی را برای برادر بزرگم و اطاق دیگر را برای عزت‌الله مرتب کردم. پیش از آن من به کمک برادرانم یک لابراتوار پزشکی در پاریس ایجاد کرده

بودیم که دو داروی مخصوص می ساخت. یکی برای تقویت و دیگری برای درمان مالاریا. در آنروزها بیماری مالاریا در ایران بخصوص در شمال کشور شیوع بسیار داشت و مردم به دارو نیاز داشتند. برای این آزمایشگاه یک مدیر فرانسوی هم استخدام کردیم که او باب مراوده با چین را هم باز کرد. در سال ۱۹۲۹ که من از راه بغداد و دمشق به اسرائیل رفتم در چند شهر مهم سر راهم نمایندگیهائی برای آن داروها تعیین کردم و بر اساس اعتبار مقداری دارو هم برای آنان ارسال داشتیم. در بازگشت عزت‌الله از پاریس ادامه کار این لابراتور دچار اشکال گردید. در تابستان آنسال موقعی که من مطابق برنامه همه ساله بچه‌ها را به اتفاق خانم برای گذراندن تعطیلات تابستانی به آب گرم دماوند برده بودیم در نشستی که با اخوان داشتیم، چون مدیر فرانسوی هم کناره‌گیری کرده بود تصمیم به تعطیلی آن گرفتیم که البته اینکار موجب زیان مالی شد و نمایندگیهائی مابدهی‌های خود را نپرداختند. شکست کار از نظر مالی را میشد تحمل کرد آنچه موجب تأسف بود عدم موفقیت در خدمت به بیماران مالاریائی بود که در آن ایام دشوار باید به همان عطاران محل پناه می‌بردند.

در برابر «آوانس» ششلول کش چه کردم

در سال ۱۹۳۳ که از ارتش آزاد شدم خود را در دنیای دیگری یافتیم. مثل اینکه همه قید و بندها از دست و پایم رها شد. دیگر مقید نبودم در آن محیط خشک نظامی ساعاتی را در بهداری ارتش بگذرانم. پس از شانزده سال خدمت در محیطی که جز تبعیض و ارعاب برایم چیزی بیاورده بود اینک آزادی خود را باز یافته بودم. حتی دندانپزشک ویژه رضاشاه بودن هم افتخاری برایم بشمار نمی‌آمد. من عاشق اسرائیل بودم و در آن ایام نمی‌توانستم راهی خاک مقدس شوم. آزاد که شدم همه چیز عوض شد. حتی دلبستگی به مطبم را هم از دست دادم. بارها با خانم و بچه‌ها و یا به تنهایی بسوی اورشلیم حرکت کردم. در آنزمان هوایما نبود و سفر به ارتص از راه زمینی انجام می‌گرفت. می‌بایست از تهران به بغداد و دمشق میرفتیم. راه هموار بی خطری نبود و شبها و روزهای بسیاری در راه

بودیم. من این راه زمینی را ده بار طی کردم که اگر بازگشت را هم حساب کنید بیست بار می‌شود. در صحرای سوریه که خود صدها کیلومتر درازا دارد محلی بود به نام «رطبه». سوریه آنموقع در دست انگلیسها بود و در رطبه مهمانخانه‌ای بود که در آن‌چای را به قیمت آنزمان فنجان‌ی پنج تومان می‌فروختند. بعدها که انگلیسها رفتند و رطبه بدست عربها افتاد، آن مهمانخانه تبدیل به یک کثافت‌خانه شد. مستراح فرنگی آنرا برداشتند و مستراحی بجایش درست کردند که جایگاه مگسهای درشت طلائی شد.

در سفری که بلافاصله پس از ترک خدمت ارتش به ایسرائل کردم چون میدانستم که مسافرتم بطول می‌انجامد تمام اثاثیه منزل را در یک اطاق گذاشتم و خانه را به یک ارمنی که خاطریم هست صورتی قرمز رنگ داشت کرایه دادم. شرط من با او این بود که در برگشت پس از اطلاع، او در ظرف ۲ تا ۳ هفته خانه را تخلیه کند. او حاضر شد و چون یکی دو هفته‌ای مانده بود که من با خانواده‌ام به سفر بروم، ناچار این زمان کوتاه را در خانه یکی از خویشان منزل کردیم. پس از چند ماه که به تهران برگشتیم به آن مستأجر که نامش «آوانس» بود اطلاع دادیم که خانه را خود لازم داریم. چهار هفته‌ای گذشت و او خانه را تخلیه نکرد. در این ایام ما در منزل مرحوم آزاقی که حوالی خیابان شاهرضا بود زندگی میکردیم. روزی که سیل آمده بود و نزدیکی خانه به خندق تبدیل شده بود بسوی خانه‌ام راه افتادم تا اثاثیه‌ای را که مورد لزوم بود از آنجا بردارم و در ضمن از آوانس بخواهم که هر چه زودتر آنجا را تخلیه کند.

آوانس در خانه نبود اما خدمتکارش بود. گفتم و سیله‌ای را در اطاقی که اثاثیه‌ها را گذاشته‌ام لازم دارم. رفتم و برداشتم و به خدمتکار پیغام دادم که به اربابش بگوید خانه را لازم دارم. چند روزی گذشت و خبری نشد. این بار با مرحوم آزاقی رفتیم. آوانس خانه بود. خیلی عادی ما را پذیرفت و به اطاق پذیرائی برد. بعد به اطاق دیگر رفت و ما را در انتظار گذاشت. دقیقه‌ای بعد با صورتی برافروخته که چشمان چپ او حالت خشم آلودش را واقعاً ترسناک میکرد برگشت و ششلول دستش را بسوی من گرفت و با صدای بلند و با لهجه غلیظ ارمنی گفت: «خاجالات

نمی‌کشی؟ کی به تو اجازه داده بود بری توی اطاق من چیز برداری؟» من خاموش ماندم و هیچ نگفتم. آزاقي جلو من ايستاد و گفت: «مسيو آوانس! شما تشریف نداشتيد که اجازه بگيرند ايشان» آوانس که کمی آرام شده بود گفت: «من نمی‌فاهمم اين حرف‌ها را بايد بزَنَم و بگُشَمَش» او واقعاً قصد کشتن مرا داشت و نمیدانم اگر آنروز شادروان آزاقي با من نبود چه روی میداد. بهر حال به خیر گذشت و من که جان سالم بدر برده بودم ديگر چیزی نگفتم. جالب است که چند روز بعد جناب آوانس خانه را تخلیه کرد و رفت پی کارش.

شبه‌ای از سفرهای ايسرائل

برگردیم به ماجرای سفر سال ۱۹۳۳. ما از راه دمشق وارد تل‌آویو شدیم و نزدیک «شدروت کیرن کیمت» که حالا به نام «شدرون بن گوریون» معروف است خانه‌ای اجاره کردیم. چند روز بعد خانمم دچار ناراحتی دیسک شد و شبانه‌روز از درد شدید در رنج بود. ناچار هر روز او را به وسیله درشگه به نزد دکتری که در خیابان «یرکن» مطب داشت می‌بردم و خود از او پرستاری میکردم.

روزی مرد سرمایه‌داری به نام «میخائیلوف» که قصد خرید زمین و ساختن هتل داشت به من گفت «من عازم مصر و پاریس هستم و فردا باید اینجا را ترک کنم. چند سال پیش که اولین بار اینجا آمدم یک ایرانی اهل کاشان مرا در خانه‌اش منزل داد و بسیار بمن محبت کردم. شنیده‌ام در یافا است. می‌خواهم هدیه‌ای به او بدهم اما پیدایش نکرده‌ام. از شما خواهش می‌کنم این هدیه او نزد شما باشد شاید بتوانید آنرا به او بدهید و خوشحالش کنید». او هدیهٔ مرد کاشی را نزد من سپرد و به اروپا برگشت. چند روز بعد، یکروز چهار ساعت تمام در یافا گشتیم تا آن مرد را پیدا کردیم. بیچاره دکانک مختصری داشت و زندگی را بسختی می‌گذراند. هدیهٔ میخائیلوف او را خوشحال کرد و سپاسگزار قدرشناسی او شد.

من که دلم همیشه هوای ارتص ايسرائل را میکرد و سالها پیش از آنکه این سامان به آزادی و استقلال دست یافته باشد می‌خواستم با خانواده‌ام ساکن این سرزمین باشم تصمیم گرفتم که در آنجا زمینی بخرم. به کمک یک دلال ایرانی،

بعد از مدتی تحقیق و بررسی در خیابان «بن یهودا» زمینی را با برادرم خریدم. هر متر آن ۱/۸۰ لیره بود. در آنزمان میدان دیزنگوف متری سه لیره به فروش میرفت و میدان فعلی «کیکار ملخه» که باغ پرتقال بود و به عربها تعلق داشت و همه میگفتند محل خطرناکی است هزار مترش ۴۰ لیره ارزش داشت.

پس از خرید زمین بعضی از دوستان به من میگفتند که من مغبون شده‌ام. می پرسیدم: «چه چیز را مغبون شده‌ام؟» میگفتند: «خرید زمین را» و من جوابشان میدادم: «من که زمین نخریده‌ام و وطن خریده‌ام» و حالا که این سطور را می نویسم پنجاه سال بیشتر از آن روزها میگذرد و بخوبی حس میکنم وطن اصلی ما نه می‌تواند ایران باشد و نه آمریکا. میهن واقعی ما اسرائیل است.

مهندس را برای طرح و بنای خانه آوردیم. برآورد کرد که سه هزار لیره خرج آنست. برادرم در اسرائیل ماند و من با خانم و بچه‌ها به ایران برگشتیم. از تهران مرتب برای برادرم پول فرستادم و او در کار ساختمان خانه نظارت میکرد. در سال ۱۹۳۴ گفته میشد که کار ساختن به اتمام رسیده. بسبب سفرهای متوالی ام به ارتص که بعضی از آنها ماهها بطول میکشید بیماران مطب خود را از دست دادم و کم‌کم از کار دندانپزشکی بخصوصی به سبب خاطرات تلخی که در بهداری ارتص داشتم کناره گرفتم. با اینهمه چون به حرفه پزشکی و مخصوصاً ایجاد یک مرحله انقلابی در زمینه دارو و داروسازی برای مردم محروم ایران علاقمند بودم به ورود چند فقره دارو اقدام کردم که از این راه مقداری از مخارج ساختمان «بن یهودا» تأمین شد ولی کافی نبود و من در اینموقع چهل و پنج هزار تومان زیر بار قرض رفته بودم.

سفر اسحق بن صوی به تهران

من با اسحق بن صوی سیاستمدار و مورخ معروف اسرائیل که پس از «حئیم وایزمن»، به مقام ریاست جمهوری رسید در سفرهای گذشته‌ام آشنا شده بودم. در میان همه خصوصیات این مرد فاضل، علاقه‌اش به تاریخ یهودیان ستودنی بود و چون من خود نیز از سالهای جوانی به تحقیق درباره تاریخ یهودیان ایران پرداخته

بودم دوستی من و او نقطه مشترکی بسیار قوی داشت. در سال ۱۹۳۴ بن صوی به تهران آمد و دوستی ما استحکام بیشتری یافت. مهمان من بود و بارها در خانه‌ام درباره موضوع مورد علاقه‌اش، «ده اسباط» بحث کردیم.

من به بن صوی اطمینان دادم که ده قبیله یهودی بر خلاف آنچه مورخان ناآشنا با تاریخ یهودیان شرق شایع کرده‌اند گم شده نیستند و ردپای آنها را در ایران می‌توان گرفت. به وی گفتم به احتمال زیاد یهودیان دماوند از این اسباطند و روزی او را به‌مراه خود به دماوند و گیلیارد (گیلعاد) بردم. آنچه را در ذهن، درباره این قبایل دهگانه اندوخته بودم و بعد خود بصورت کتابی در آوردم که امیدوارم روزی منتشر شود در اختیار بن صوی گذاشتم. بن صوی بعداً خود در این زمینه کتاب معروف و کوچک «نیدحه اسرائیل» را منتشر کرد و اعتراف کرد که قسمتی از اطلاعات مندرج در آن کتاب را من در اختیارش قرار داده‌ام.